

قابل تجزیه و چون نفوس نجوای خلق الله الا و اح قبل الاجساد
ما بقی عالم و مقتضای کنت نبیا و ادم بکر الملک و الطیر تدیم
اند آن شوق نیز تدیم باشد چنانچه فیلسوف پرفتن چنین جسم و مشغول
که همین شوق علت ظهور عالم افتاده که نفوس با مقتضای این از ان مرتبه
عالی جدا افتاده بر سر بهرام رسند و باز بقا ضایعی همان جذب
ازین عالم حسیس بعالم اعلی ترقی کنند مگر غیر متدلس با و تاس
جسمانی حین مفارقت ازین عالم بی تحمل تعب رجوع بعالم خود کند و
منتهی لذات بدنیة بی تعب شدید و تنقیه تام رجوع بجهان صلی
دست ندهد و تا تکمیل تمام منصف ماکون **آیة فی الارض و لا طائر**
یطیر بجنایک الا هم امثالکم ما و ظنکم فی الکتاب صریح و نجوای و
جعل منہم القردة و الخنازیر از کالبدی کالبدی کرد
و جمله نفوس حجاب تدیم اندند و اثر و مالک چنانچه منموده است
کل شیء مالک الا وجهه انما و قلوس الهی منموده که
نفوس در مکان عالی شریف بودند و از جهت صد و رخط مثل
قصر کنند و درین عالم مسبوط نمود و منسوب را ذکر و در نفوس سیکه عقول

آنها مختلط بود و تدبیر ارفع و اعلی و امر بر نفس عالم سفلی و رجوع
بِعالَمِ اعلی و قَوْلُ وَاَفَقْ بِذَلِكَ فِشَاءَ عَوْدِی وَاَفَاظِلُ بَدَنِی
مانند خاک کفنه و انبیا و قلس صمدی نام نهاده و افلاطون در
طهارت و سالت بهبوط نفس سقوط ریش او گفته گوید که هرگاه باز
برآرد و بعالم خود رجوع کند و در جانی خطای صا و ره را علقه
مستدار داده و انما ضل حکما استغرق اند بر اینکه نفس چه پیرست
شریف و سعید و و حوش درین عالم بغایت باری تعالی مستعالم
حی و اعتقل کرد و چون نفس ازین خاکدان گذشته بعالم خود
بسد محتاج بفعل و قول نشود چه شما واقع در میان عالمی
چند و ذکر شیای اینجائی نکنند چه هرگاه نفی کرد و راضی بظلمت
شیای اینجهان نگردد و اما چشم بجز عالم خود نیکنند و علم که از
حاصل نماید منتقل بنود چه و اما بر و بر و بشین باشد و بر ضبط
این جهانی که استجیل اند حریص نبود و عاظم گانه در عالم است
و هر برون تحت زمان پس علم نفس شما عالم خود را زانانی بند
چه نفس هرگاه در عالم خود بود شما علویه و سفایه نریختن حاضر

بودند چه معلومات انوار آسمان و چه از چیزی بچسبند و انطباق آن
 بحالی و انقسام عارضه کرد و وادراک معلومات اینها نفس را فعه
 واحد بود و حرکت نفس اینجا باست و اکثر بود از حرکت مبتل
 و نفس تا اینجا بود و تحیل نشود چه نفی و صافی بود و متحد کرد و نور
 اول و میان او و نور اول چیزی متوسط نباشد همچنین هرگاه
 بعد از نفس این عالم رجوع بعالم خود کند سلوک نماید بسوی نور اول
 و ملازم آن کرد و متحد شود با آن بی هلاک ذات بل امین
 و اصفی شود و چون میان او و نور اول تغایر پیدا پدید طلوع
 کند بسوی این عالم و نظرش بر چیزی از چیزها مادی و ذات خود
 اقتدا ستفاده ذکر کند چه سبب موقوفه نفس ذکر شیء است
 و نفس ذکر بر چیزی که نماید مشابه آن کرد و از اجرام سماوی
 بود یا اجسام ارضی چنانچه متوکل به بعضی سیاره نجوم بعدتر
 سیارات بنورش پیوندد و متوکل روح خفته در آن شود
 وَكَذَلِكَ يَتَقَوَّلُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ فَلَا سِفَاةَ إِلَيْهِمْ
 وَكَذَلِكَ يَتَقَوَّلُ عَلَىٰ ذَٰلِكَ فَلَا سِفَاةَ إِلَيْهِمْ

بلیل باشی تو جزوی و حق کل هست کر و زری چند اندیشه کل پیشه
کنی کل باشی و نفس در عالم خود بود شتاق بخیر محض بود و متذکر
و نه قبول اثری از آثار کند و شتاق نفس بسوی این عالم که موجود است
سیکرو و بتو هم عقلی است و نفس بالذات متجری نکرد و مگر بالعرض
هرگاه گویند که تفکر غیر بهی است مراد جزو جسم بود پس قوت
نفس و گویند بود یکی آنکه متجری کرد و جسم مثل نایه و شهوانیه و
قوی بود بر سار حواس و افاضه قوت نفس بر حواس توسط
ان باشد و هر قوت را از قوای نفس مراد معنی بطهر القوت باشد
و نفس را قوای مختلفه و مرکبه بنویسند قوت فعل نفس در اعضا
بدن مثل کینوت جرمایات در آنکه اجرام نیست چه نفس علت
مکان است و معلول محیط علت تواند بود و مگر آنکه متجری بتجری جسم
نشود و نفس در جسم مثل آب در کوزه نیست و الا مضحک شدی
بعضی از آن و نه مثل بدن است و نه مثل مجهول است در حامل چه
محمول اثری بود از آثار لوازم مثل یون و شکل که اثر جسم حامل اند
تعارف آثار و حوامل خبرت داد آنهاست و ربود بطلان نفس که

جسم فی نفس و نماید و نه مانند جزو بدن است و نه مثل صورت
در پیش چهره قبل هویت و بدن قبل نفس نیست بعضی مقتضای ^{است}
کمان کرده اند که نفس ایتلاف و اتفاق جسم و اتحاد اجزای ^{بست}
بدن است از که هر جسم را کیتی است و کفیتی و این غیران میباشد
چه کیت بعد نقصان چیزی از ان بحال باقی بماند بخلاف کفیت
س کفیت جسم نبود همچنین قوی نیز خبر بانیات نبود و الا هو
اخذ شدید القوی باشد و نیز اگر نفس جسم بود عین امتزاج
بجسم مالی مکان زائد بود و مشایده خلاف است چنانچه در مرده
و نیز جسم را گاه نفوذ و جرمی کند جمیع اجزای او نشود و نفس ^{قطع}
بی نهایت کند و چون حس از خواص جسم است نه فکر و رتبه
لا محاله جرم است از نفس و عقل دیگر کرده و اگر گویند که نفس روح
غیرزی است که بسبب کینونش در اسطس بارده لطیف شده چه خوا
کف در آنها که با و خف غلبه اسطس خا و می نفس اند و اگر طبعیت را
قبل نفس قرار دهند منجر شود باینکه واجب تعالی بعد عقل واقع
کنون است و باشد و بعضی از شیاع نقض امورش کمان کرده اند

مفسر ایلاف اجرام است مثل ایلاف کاین آرا و تار محمد مکررند
که ایلاف عوض است و نفس جوهر و نفس شریفه که ترک عالم
کرده بسوی عالم سفلی بسبب تصور انیت مابعد
یعنی مبیولی و تدبیران گردیده و نفس برگاه در عالم خود بود و فضل
اشراف باشد و برگاه در عالم سفلی بود بسبب جسم اس دادنی
و چون موضوع بین العالمین است از ترک عالم علوی ملول نشود
و قوت خود را بر عالم حسی افاضه کند و ترنمین آن نماید و از تشو
حالات دینه مذمومه محترز باشد و ترنمین ظاهر از باطن حسن جوهر
کند چه اگر نفس در جام طبیعه اثر نکند فاسد شوند و هر چند
حسن ماسند جو مانیات کشته مکرر خروج از آن و رجوع ^{للعالم}
اعلی مادی بود و چنانچه عقل برگاه قوی بر حرکت علونیکرد و چنانکه
ناموس مضطره که مبدع در دنیا و مدد بسفل بند تا بمرتبه من رسید
و واقف گردد و صعود کند تا بعلت اولی رسید و همچنین نفس سلوک
بسفل نماید تا اینجا نور و بهایش منور شود و نفس حلیه بری
تا افعال محصیه که از و صادر میشوند اندیشد و از آنجاست که مردم

ابقا آثار خود بقرار اند و نفس هرگاه بعالَم خود رسد ابصار این نور و بهانه
 و بدانکه نفس کلی بود یا جزوی با سر با بسبوط با نیعالم نمیکند بل چیزی از
 در عالم او باقی میماند مگر بسبب امتلا از شهوات مذمومیه استماع از غوغای عالم
 حسی از احساس عالم خود قاصر باشد و هر نفس را چیزی که اتصال
 منافی و چیزی که بعاری است بسند و نفس کلی تدبیر جسم کلی ببعض قوت
 خود به تدبیر کلی کند نه بفکر و رویت و نفوس حسدیه تدبیر اجرام
 جزئیه بفکر و رویت نمایند و بسبب غلبه شهوات مذمومه و لذات
 منکره حق بعید شوند و نفس هرگاه در عالم خود باشد ذات خود
 و اشیائی العالم را بقوتها ببیند و چون در نیعالم رسد جزئیه
 شدید بسبب کثرت قشور بر او نرسد و چون نقب فعلی مرکب
 مرکب او را که بسیط نتواند کرد پس بر رویت اشیاء عقلیه بقوتها قاصر
 بند و بل محتاج شود و روان نهوض قوت باشد و پوشیده نماید که انسا
 شیء بسیط نیست بل مرکب از نفس و جسم است که جسم نیز که آ
 نفس را و طبیعت این روح محال اند چه جسم مرکب است و منحل شود
 یسوی بسبوط مخصوصا و قوت که نفس را از او مفارقت کند

نفس فاعط جسم است از تفرق و تحلیل و هم اندامه برای حاجت
میباشد و حاجت زمانی است و هم جسم مرکب است و واقع تحت کون
و فساد و اگر نفس جسم باشد مرکب بود از دو جنس اجزا هر دو
از ان حیات غیریزه بود یا بعضی را یا هیچکی را نه در صورت اول
هر واحد نفس باشد و مرکب الی غیر النهایت و اگر گویند که نفس
مرکب بود از اجسام اولی مبسوطه که درای انها جسمی دیگر نبود
ذات حیات را نه غیر مفارقه باشند گویم که لامحاله ان از جنس
نباشند چه انها ذوات نفس نیستند و الا متغیر و متحول
اجسام فلکی غیشند و هرگاه حال انها چنین باشد مرکب از انها
بدرجه اولی محسین بود و اگر مستزاج را علت حیات قرار ده
باید که بسیط ذو حیات بود و این محال است چه بسیط جسم
بود یا مبسوط بی نفس یا قه نشود زیرا که کلمه فاعط لغتیه مصوره
بیولای اجسام است و نفس هرگاه که مستزاجی کند اجرام
از ان بطور آینه کلمه فعاله طبع میران افاده کند و ان کلمه را
نفس است نفس روح و جان از روحانی نیست چه اکثر ارا و ارجح فی
نفس

انچه نگویم که نفس عقلیه قاسم است بر این عالم و لازم میکند این عالم را
بر پستی که هست ما و امثالها خود در آن و چون مفارقت میکند عالم
فاسد میشود نفس در این عالم بعضی قوای خود است و چون ما
در آواس حسابی نفس شده ایم گمان می داریم که جمله شیئا
مرئی و واقع تحت بصیرت حالما که نفس عقل و هیئت اولی جسم
و اخلاص اولین برین اتفاق کرده اند چنانچه در کتاب سماوی آمده
که نفس خیر است از هر حیوانی و از هر نفسی اخفی که تصور شد و شواهد
چند و در نفس است و غیره هیئت که ابتدا و انتها و وسط ندارد و
قدیم و عجیب و بانور عقل مختلط و ریس عالم و اوست که بصورت
جمله کائنات برآمده و بدست سبهای کوناگون درآمده و نقصان
ندارد چه تمام است و توبه و پرورش و افتاب بدن از و است
که بصورت روح جلوه گرفته افعال کریمه در این عالم می نماید
نکویین یافته و باید است و سعادت جوهر معرفت او دست نذر و
در جمیع موجودات سطر و جمله موجودات در داند و اوست که بقا
عشق در این عالم فیه و قدساری صدر افعال عجمه میشود و خود را

چنانچه متعجب پیدا اند در در حالت خواب عالمی دیگر پیدا می کند تا آنکه
فراموشش کند و نهنگی رزوات خود شود و باز بقایای شوقی که
مانده مانند نائی که از خواب بیدار شود بصورت دیگر جلوه کرده
پس محیطی که قبیض و سه در محض است و عوالم ثلثه در این محصور
علت روح بخاری من یعنی روح انسانی و جمله حواس و بعد و با
و آب و خاک است و نور لم یزل و نفس کل و عین موجود است
بس آنکه در حالت خواب و بیداری و آتش از تن خود
غافل نیست و آنکه مغایر لذت و لذت گیرنده عوالم ثلثه است
پس نفس است که از جمله اشیا میویداشده اند و در آن فسر میرود
و هر که خود را اینچنین و اندازند این و آن و ارید و ظاهر است
که هرگاه مائل حس می شویم احساس نفس و فضائل آن نمی کنیم
چون مائل نفس میگردیم از حس غافل می شویم و هر که اراد
احساس نفس و عقل و اشیاء اولی و ستم باشد ترک اغیال
حواس نماید و رجوع کند بذات خود و قیاس شود در باطن مانی
طویل تا بپسند و بشنود مالا عین بر آن و ما اذن

سَمِعْتُ وَمَا خَطَرَ عَلَى قُلُوبِ الْبَشَرِ أَنْزَابُ مَسْرُومٍ تَامٌ
جورشش تمام کرد و نفس برگاه اراده اثر آثار نماید پس رود
و طبیعت حسن و سائر شیء را پیدا کرده بر یکی را قوت مجتبه و شرح
تشریح غیر متبدل کند و نفس نباتی چند وی از حیوانی نفس
و اهل از سائر باشد و همی از نباتی اثر و نفس انسان فضل
و اکرم آن باشد و قوت نباتی ثابت در اصل بود چه هر
غضنی از رخصان پس بر بار پیدا شود و چون نفس بدر و نیکو
مکملید و نباتی و همی نیز بعد بقا و قوت حیات و بعالم اصلی گردید و اگر
انفاس مانع صعود باشد بکالبدی دیگر در آیند یا پس العالمین
مانند و از اینجا با نمون سعی بعالم اصلی رسند فَمَا طَبَقَ لِنَفْسِهِ
يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ كُنْ سَخَنٌ بَنِيَّارَسِيدَةٍ دَمِي رَوَسُوْنِي خُوْ
آر و مضمون لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ شَرْطُ
و یکی چشم از این آن پس به نهنگ زوات خود شود تا لذت من
عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ وَ يَابِي وَ خَطَأُكُمْ فَاكْمُرُ
نَفْسِي عَرَفَكُمْ بِرَبِّهِ بَرَدَارِي نَفْسِي بِتَقْضَائِي يَا أَيُّهَا

الْقَدِيرُ الْمُطِيعُ أَرْجِي إِلَىٰ رَبِّكَ رَاضِيَةً مَرْضِيَّةً
رجوع بسوی او متعالی نماید و ملت پی مع الله و قست
لَا يُغْنِي عَنْكَ مَلِكُكَ وَمُقَرَّبُكَ وَلَا يَنْفَعُكَ سُلْطَانُكَ
نظم بشنوی نو با و باغ کهن آسیر نقش بر می کلان
جود جوان دست هفت و چهار صفی خوان گردش لیل نهار
نخلند دور عالم توئی خازن کجیند اوم توئی
قدر خود شناس مشمر سیری خویش از هر چه گویم برتر
اشکیا اکنون بشنو که بعضی روحانیات در سما فوق این پنج
در کلیه فلک سما خود ساکن اند و هر واحد را از آنها موضع معلوم
است غیر موضع صاحبان نه مثل شیاء جزئیة سما ویر و نجاسات
و زمین و بحیر و حیوانات و نبات و مردم سما و می است و چیز
ارضی نیست و روحانیات که اینجا اند ملائمه مردم ساکن اینجا اند و
تفاوت در تغیر و تضاد میان آنها نیست چه در آنها از معدن و اصل
و سطر و جوهر آنها واحد و مبصر است و آنها چیزی از که واقع
کون و فساد نیستند و هر واحد از آنها خلقت خود را در ذات خاصه

خود می بینند و نظر آنها بعلوم عقلیه روحانیه است که در آن مجمع
حواس در فوت واحد جمع میشوند و نشان اول را حواس قویه
ظاهره و بعین و اقوی و اظهر از حواس این انسان بودند و هر که
اراده رویت آن داشته باشد باید که خبر فاضل بود و حواس
قوی باشند که حین شریاق نور پریشان نشوند و حس آن
تعلق بحس انسان اعلی و متصل بدانست و نشان عقلی فاضل
در بر این است که در عالم اعلی نفسانی است میکند و نورش بر
اثاث یعنی جسمانی میاید و نشان اعلی را اعضا و حواس این
و اجزای ازین انسان باشند و موضع عین غیر موضعید نباشد
بل جمله اعضا و حواس در عضو و حاسه واحد بودند و چون در دنیا
اینجا کلمه فاعله است محمول بر حیات است و اگر این کلمه فاعله در دنیا
فعلالم بنوع اعلی و شرف بود و چنانچه این ارض ذی حیات است
ارض عقلیه میبود و نوریکه بر آن تابیدنی نهایت بود چه افتاب
بخاسته کواکب است و حرکتی که آنجا است نفی محض است که است
و آنها نذار و در حیه آنجا بود نفی محض باشد و هر چه از آن

کل است بخلاف این سما که هر چند و از آن جنبه است نقطه کل پس اینجا
رویت خود کفایت کل است و رویت کل رویت جزو تبصره العالم
حادث و سریع است و منظر بسوی آن تعب نیست و ظاهر شش سیریکه
و لهذا محتاج بگون نمی شود بل هر قدر که طول و در تعجب و شوق
زیاده کرده و اینجا مناظر عجیب باشند که جز ابل سعادت و جدا از انست
تطبیق باین العالمین فیلسوف یونانی فرموده که
چنانچه بعضی چیزها بر انسان احساس به حرکت بعضی میکنند زیرا که
منزله و تر واحد همچنین چیزی عالم که منظم نظام واحد اند اگر
تحریک عالم اعلی حس می را از حس می این عالم حرکت آورد
موجب حرکت حس می و دیگر عیش و پس ثابت شد که عالم منزله حوا
واحد است و فلاسفه نیستند و صوفیه سلام برین تبار دارند و گویند
که آنچه در عالم کبیر است در عالم صغیر جلوه دارد و در حکایت
شبه در اثنا تحمیر این سال بگزین به آن کار شده است پس هم
مکاشفه مشهور است و حق است که از این عالم در این
چشم در دهم در شده است

داخلی پیدا بدم و خیر خارج از خود نمی یافتم تا آنکه حیرتی بر من طاری شد
که من و تو از یاد من رفت من بعد بسبب که دم بسوی عالم ظهور
بهر مقامیکه میرسیدم از معاینه نور و بهای آن چشم خیر کی میکرد
و شکر حیرت چیرگی چون از آن حالت بر آمدم قصه را بخت
استاد عرض دادم و قری از وصف عالم کسیر بر من خواند که من
شدم عالم سما اکنون تقصص میکنم از نفوس فلکیه و انوار کوبه
افاضل فلاسفه کواکب را بنبر که آوات موضوعه میان صانع و
موضوع فستاد و او داده اند و گویند که اینها انوار مجرد و اندو باشد
له بعالیهاترقی کنند از مرتبه خود و اینها نیز شایه علت فاعلی
اولی اند و نه مثل هوایی و نه مانند صورت بل مثل کلمات مدینه
له موجب وضع هر شی بقی باشند و مثل سنت اهل مدینه
له بدان معرفت باطنی و اینها ظهور ممنوعه و اعتناع از مذموم است
و بدو سخن اگر چه مختلف اند لیکن مال همه اینها بسوی خیر است و فحشها
و آتی من است که مذموم بعد چه سیارات علت جبری ازین شرعینند
زیرا که فاعل اینها بار آورده نیست و هر که فعل او بار آورده باشد

افعال محدود و محدود و غیر و غیر شود و آنکه فعلش مطلقا اراده
و قوت و اراده بود و خیر فقط از آن ظهور رسد و ایتان شیای
از عالم اعلی با سفل انظار سی بود و آن اضطرار مشای به اضطرار
بسیار سفل نباشد بل نفسانیه بود و حساس این عالم بدین اضطرار
مثیل احساس بعضی حیوان باشد با فاعیل بعضی و واقع از
عالم اعلی شے واحد بود که در این عالم متکثر شود و هرانی خیر بود
بل بسبب اختلاط با شیای شر شود و زیرا که فعل علو برای حیات
و در راسی کلی رعایت خیرات نمی باشد و چون کواکب محتاج
چیزی از قبیل آنچه بدان در این عالم احتیاج واقع میشود و نیست
ان نمی نمایند و چون طالب ان هستند محتاجش نباشند
محتاج علیکه ندانسته باشند نشوند و محتاج بیکر و مقاشش و ادان
نکردند و در تدبیر امور ارضیه و نظیر محتاج بجدید و نکر نشوند بل
تدبیرش بقوتیکه مبدء اول غرضش در آنها نهاد و نمایند
و چون دانا عالم عقلی را می بینند محتاج بیکرش نمیشوند و چون
فلک فی انفسها و احده است و کواکب حوالی ارض و ارض و حی و دایم

و غیر متقبل از حالی بحالی اند محتاج ذکر و سی و سنه دانند چه اینجا که نه
و ای می است کنجایش و سی و پری کجا و چون عرض این حرکت
کواکب سلوک ابعاد بروج و عروض اینها و رویت بسیار است
خفظ آن نمی نمایند و محتاج ذکرش نمیشود بذیل حرکت اینها برای
امر بی آخر عظیم و شریف است و چون عالم عقلی از ابتداء و ال نیزه
است تسبیح او یعنی عالم سماوی و سیاره آن نیز دایمی بود و چنانچه
مدبر عالم عقلی نور اول است عالم عقلی مدبر عالم سماوی باشد و
سماوی مدبر حسی و باری اول امداد اینهمه بقوت تدبیر و سیاست
نماید و نفس عالم سماوی افاضه حسن بر زهره کند و زهره بر این عالم
پس حسن این عالم از زهره باشد و دانشم علم از شتری و حیاتی
از مریخ و غلبه از شمس رای از عطارد و و بدانکه جمله کواکب حسی ناطق
و مدبر عالم کون و فساد و مدبر کل بکلیات و جزئیات و خبر بر حوا
این عالم و برای هر یکی از اینها صورتیست خاص و کرات مرتبه صورت
باشند و سمع و بصر و دیگر حواس اینها اقوی اند از حواس ما و انگاه که
متصرعی بگوئی نماید و با استخدام اینها پردازد و بر و ظهور نمایند چه الا

قریب اند برای این عالم و پیران را نفسی هست از نفوس فلیک که آزا
طباع تمام او خوانند و آن نسبت باین شخص مثل پدر هر بان باشد که
الهام میکند برین شخص آنچه نافع او باشد و یاد و ماند آنچه فراموش کرده باشد
و برساند بطایب فکری و نماید در خواب آنچه نافع بود چنانچه طباع تمام
اشکی حضرت عطاء دست و نیز نفس و ارتباطی است بیکه از کواکب سبعه
بنات آتش عالم عناصر شکلیا اکنون که به قضاای حکمت بالغه خالق
ارض و سمادین طلسم کرده حیرت افتاده بختی از کیفیت عالم ^{سفلت} یا
تقصص کن پوشیده و مانند که محبوب زیبا که شیفته تماشای جمال
پیشال خود است هرگاه که بصورت انسانی جلوه نمند مانند آن
منظر انوار را در عالم کلیای نه پندیده به تشریف حرکت و علم
و خواش مشرف گردانند نوری از آن بر قوای ثلاثه ماده که
نور و ظهور ظلت باشد تا فت ارباب انواع جسمه بعالم وجود
حسب امیدند و از آن خمس جسمه و از آن کیفیات پیکانه و ازین
اسطقات خمس وجود آید و چون هر یکی از آن ^{طبع} مستحق ای
خود بعالمی جایافت نظم و نسق بر یک از آن ^{عقل} حکمی صد ^{عقل} حکم

در بعض یافت که ارسطاطالیس فیلسوف انرا بکلمه فعاله تعبیر کند
رن این ناز و هوا یک در عالم صاحب طلسم خود باشد احوال اتم و
ملل بود و چون این سبب اختلاط پیدا کرد و تاثیرات احوال بر صراحت
بست این نفی و صافی و بر صرافت خود بود و چون نفس در این
پی جالیل فی الارض خلیفه مشرف است جسم عنصری
را از مجالی خاص با دست موافق کل تسخیر و چنانچه از باب مجاز
باشد که کرات عنصری از عاده موضع تقاطع شعاع پرداخته به نقد
بسی قشرش فرموده اند و هر که حواس را بسوی داخل راجع نماید
تا تاثیرش نماید و اصحاب ظاهر هم با مقتضای بدست بر وجود تو
مولده و تاویه و حرارت غیری و غیره را در انوار ضعیف احتراف نموده
پس هر که مناسبتی با کل بهم رسانیده بر تحریک کل مثل حسد و قافور
نواز بود و چون بد و نفوس از منع واحد است ظهور امارت منحصرا
با مقتضای تقنین از و باد و نقصان آلات موجب تنوع موالید در
نفس با بساطت باعث تقنین مکنونات گشت و چون ان صافی نهاده
رجوع بیکار و تکمیل شوق که نتیج سکون باشد از غریزات است

لا محاله تا وصول بدان مقام شایع باقتضای شوق ظهور از جای

بحالی و از مثالی مثالی منتقل باشد تا ارتقا بعالی علم علوی نماید و چنانچه

نفس از طینسانی و حیوانی را آلات حس و ادراک بودند و همچنین نفس

نباتی بر اینتر باشند الا این نقص باشند از این نفس نیز در روز

از اجزای است و جزو ادنی و اجهل از شایسته بر این نفس بر ذوقی

اشرف از ان بسبب قوه حسن و نهانی افضل و اکرم از آنها بود

و قوه نفس نباتی ثابت بود در اصل و هر یکی را از این عالم الی دیگر

رب النوعی باشد که ترتیب و تمیز آن نماید و برای هر نوع آن

باشد که حفظ و ترتیب آن نماید شکایا اکنون که فرصت وقت چون

سایه گذاران است لختی لب از یاده خاویرها بر بند چشم بستن

بخشاد و ختم کلان برین حکایت نما

حکایتی است بلند و سرسبز از حمید کبیر عاقل اشیا

و برای غافل حکایت .

آورده اند که در دور خطم بعد در در کبر نشستم و در آنست و همی

کرم سیران بهوت اشوق طلب است در افتاد و این میشود و یار قدیمی

بیان نهد و با مقتضای حکمت بالغه اولی مرتبتی در نفس و عقلی که در
سلسله علل اوتب بدان یکدما از عالم انوار بودند پدید آمد و با قافیه
با حرکتی در عالم کون و فساد و نمود و غیبتی با ضامنی که
بلا بواب سعادت اندکزد و بعد از آن حیرانی انسان در صورت
زیست یافته محل جلوه گاه آن سپرد و طالب و مطلوب و مورد
درازید و فطرت تمان زمان سایه سان از هم جدا نشد و بجا
قرار یافت و بسبب اینس جسم حجابی در میان آن دو یکانه نسکا
افتاد و چندی بسبب تا مساعدت خدم حواس که پایی تر و در
طالب سعادت از طی مرحله مقصود کوتاه ماند مشق به تربیت و
آلات مقرر گرفت تا بیاوری بخت بلند و طائع ارجمند در غفلت
شباب نخستین نفسی چند پی تحصیل علوم حسی و لغوی بگشاید
عقلی آورد و با وی از یارتان بدیم یعنی حضرت خرد بخش گذشت
در طلبش قلم نهاد و جذب دانش ایشان به چشمه و عیاشی نشاند
چون بهر خوشنماق بعد عمری در از از زلال وصال بهر کمر
کام چند غم این دان فلاحتش کرده داد ایام مفارقت از طره

میکرفتند مکران دیوانه بهمنبر از خود باینهمه تعلق خاطر در اوقات فراغ
از مقصد اصلی غافل نبوده شطری از دهر صرف تحصیل علوم مبدون
مسنون نموده و برخی از زمان بادای حق ذوی الحقوق بسبر
چون دید که این مرحله ایست ناپید کنارتاکی باین لنک پاشخیل
توان رسید ^{میشود} خود رسا از عمر اوقات کناره کرده بر کنار بحری
نه بل نهری از کوثر رخت اقامت انداخته بیاری خود تلانی ایام
مقصود خاطر تدار داده کرمیت چست بست چون یکدور حقیقی حضرت
انقلاب که رب النوع روح حیوانی است سپری شد از ان فراغی
یافت از برکت صحبت ان پیش زیبا پنجه ابر من بخشش را بر نامه ایم
از سلطنت حواس بیرون نهاد و هوای تجدد در سرش محمد بشد
شوق احشرد جدا افتاده سرب سپاران کردی داده نفسی در هر
مطبوع بیاد دلد از زمزمه عاشقانه و ترانه ستانه سر کردی و بر برگ
و صحر که گذرش افتادی لختی بیاد و دشت زبان را به تشید و فغان
تر نمودی تا گذرش بر باب حدس افتاد و کوزی چنبره فراع ^{قطر}
بذکر صیب تر زبان بوده بعنایت الهی بودایت نامتناهی ^{بوعنایت}

سه کانه دارا سرور صفات شسته به منبع نور یعنی کشور عقل غابر شده
والوطرب آغاز نهاد و خدیوان کشور ابا و مقتضا اکرم الضیف و
لوکانقا سقا نظر بر پیشانی عال این بی سر و پا که در چشم
کشود و از بسد خود پیش در ربو و چندی دیوانه نظر نه از بار سر
پروای داشت و نه از خار پا اعتنائی که بر در آن سلطان کشور
جان و خدیو اقلیم مردان رونق بخش بازار وجود آراینده گاه
شهو و مثل که ایان بدریوز وید از زانو میسند و کبی قدم در کوه
و بیابان چون چندی برین گذشت غایت سلطانی که دستگیر
در ماندگان تیه حیرانی است آن آواره را از ان بحسب نماید کنار بد
برده بلال ملک سرور رسانید و بحضرت سلطان ان مزر بوم سفیر
ان دلباخته هوای عالم طبیعت نمود و خود هم منظر تجسس بحال کش
چون ان از خود فرست براد دل رسید چشم از یار و اعیان فراتر
غفلت سلطان بدن جو اشمیس جواسر پای ترد و کوتاه شد
و ضحلا ایاه گشت قدم از سر کشور کیتی افروز نه چیده باز
پس شدن پیکانه و در ماند کیهانی ترد در گوشه جا کرد و چشم از دید

و شناخت بر لبست دوست روح پرور و یار سهرور یعنی خود که از
مدتی از حال دیوانه خویش خبری نیافته بود بیانی مشک و مدتی بحسب
در آمده بر سر حال آن قلیل نگاهتفاخل کشش خویش بهما و راستا
افکن شد و دست به تمارش کشا و ملاقات رفته و بعد او
و جارچی روانه کوشش سلطنت طبعیت در اقلیم تن بلند آوازه
کردان مسند نشین ایوان حسن اواد چهره طراز شاه مهر و وفا
نخت را بکام و بهای سعادت را بدام دیده جام عشق طرب را
بدور آورد شبی آن محذر هریم حسن و حیا که قرآن السعدین
عبارت از انست روی توجه بدلد او طره تابدار خویش آورد
و بکوشه عنایت گردید گامی از روشش بر نشاند چنبر لب معجز
آشنای کلام نه بود که اسی روح روان حیف است که با این
فطری هنوز بر حقیقت ذات الهی ندارم ملی خبری از خود هم کرم
ازین خدشه بر آری ادای حق محبت کرده باشی دان بهار به اشار
را بشارت دهنت لب بپاسح کشا و که اسی آرام جان خیر هم
بلند و فری از محمد رسیدی بشویر کا و که دل داده است به غیب

فرسید و بخدمت سلطان آن کشور فائز گردید و ز اول کار پرواز
ملکه اردی بهشت بشیر روح پرور کام و زبانش را شکر اند و کرد
استهباسی اغذیه را از دلش بودند حتی که این دیوان را تا قیامگاه
بازخ رغبتی بهواجس جسمانی نیفتاد و دل اکنون بهم چشم توجه باین
اوقات ندارد و روز دوم جلوه از نور عقل اول به پیش یافت
و روز سوم سرودم سایه سعادت بر سرش افکند و یوم چهارم
عقل ثالث ظل عاطفت بر سرق آن مست حسین تجرید انداخت
و بهار پنجم عقول ثلثه متوجه تکمیل آن بلند پرواز بهواسی تحسین شد
بعنایت جامی چند از صهباسی سعادت تعلقات جسمانی از یاد
بردند و ابواب معرفت بروی کشادند صفات برارخ حیوانی و
انسانی از و کناره که دهند و یاران همراه بدنی راه خود با گرفتند
از سرست بنیاسی سر و چون بخت را بکام دید سوالی پیش
ان پادشاه اقلیم وجود عرض داده آنچه از لب معجز بارش شنیده
عرض بخدمت میکند سوال تو گیتی و من گیتیم جواب آن
امام شریع از حدیث نقل فرمود که هر که بخت هتم کسی از ملائک

من پی نبرده و نه کسی از ابتدا و انتهایم آگه نه کسی را از مولد و نشأ
من اطلاعی هست و نه موجودی را از مسکن ما و ایم خبری چون
کثرت صفات در سریم وحدت معکفم واحد منخوانند و چون
واحد در اینجه کثرت جلوه سر ما ام کثیری نامست **نظم**

منور از رخسهر ز رخ خاک	غلط کردم از ان تا اوج افلاک
توئی در جسم آبی جلوه فرما	لذک کلمات من الماس
شوی با دو دوزی در مرغل	شوی ابری و باری کو هسار
توئی با شمع عالم افروز	توئی پروانه مسکین جان سوز
کهی بلبل شوسه باناله زار	کهی کل باشی و خستدی بکل
کهی در صوت لیلی در س	کهی بر صورت محبتون برا
کهی پوشی لباس سر و شمشاد	کهی قمری شوی با آه و نیر
درین نه پرده ناسنی اسمان	رخ خوب تو هست ایمان
توئی اسی ماه من روح دو عالم	دو عالم صورت تو هست کرم
سیو هم توئی هم صورت بجان	مکین در هر مکان فوق و مکان
قبای دهر بر قد تو چالاک	جهانی راز عشقت پیس چالک

تو می هر جهان هستی در پیشگاه تو می بر سر نیاید انچه در عالم

تو می اسی ماه من نمانید و بهرام تو می بر جبهه و گردان ایست تمام

وجود مطلق و بی تن اطلاق بود و است ز قید این دان طاق

بسیار آنگاه این باین بیمار دل ریش نک پاشی کنی برشته پیمیش

این چشم و رخ خوب تو یحسان شکیده عاشقی کشیده چه مکار

اسی جان جهان و جهان جان اگر چه کایف سخن بکار کلبت و ادن

نخن اوب سختن است لیکن شسته لبان زلال ز مد کافی نالذت قند

مگر باز بوسه لب ویدار بر سر دارند دست از فریاد و لعش باز خوارند

انکه کی راضی نمید ما که ان یکانه بی مثال را با این شست نکال چربست

و کشف را با فوق لطیف چه مناسب است اسی دل داده لذت و وصل محبوب

انکه کی بگوئس دل بشنود که چون صفات او متعالی عین فیات اند و قصی الی

توه و وجود بوند یعنی چنانچه سخن بی انتهایش راز و الی بنود عشق

سر مدیش نیز از عنوان انتهای بر بود و چون حسن و عشق در غایت

اینها چه هم آمل بودنی پنی که ساده رویان و احوال چشمان ازل

حسن سریع الزوال جزا نشود و این دیر چاه جان از بلوه و غانی

پس باقتضائش آن یکایک بسیار نام و کثیر و احداً آنها با اشکال متعین برآمد
لذت حسن بی انتهای خویش بر می چید پس چنانچه در مقام اول
عاشق و معشوق و عشق یکی بود حسرت کار خالق و خلق و مخلوق یکی
باشد زیرا که اگر حسرت و وجود متعدد بود مایه التییز نیز لا محاله وجود
بود و چون آن امر وجودی بود از ایزد مایه التییز وجودی دیگر لازم
بود الی غیبه نهایت اگر مایه التییز امر عدمی را قرار دهند قطع نظر
از اینکه اجتماع وجود و عدم مستبعد است مرکب امر وجودی نخواهد بود
فاهم حسرت و بخت سعیدی که این مرز و قدسی را فهمید و از قیدین
و تودارسته سوال برآید حیرانی کثرت و تنوع موجود نیست که
ایا موجب این صیفت و انتهای اینهمه بسوی کیست جواب ای دلخوا
علوم ظاهر منور باقتضای جسمانیت بوسی ازان در و ماغت با
ست بشنو مجوبیکه حسن او را انتهای نیست هرگاه تصدیق بصفت
عشق شد برای الف خاطر و شغل طبع بشانی جلوه
میشود و چون آن عشق هم بری از زوال است این آرایش و
برش اینهمه نهایی نبود الا آنی که مکرر شد که چون همه صفات علین

ذات بلند بر کرا ازین مقام هر سمر و بر عینیت بدماغ پیدا از تردد
طلب و امداد و بمقام معشوقیت فائز گرد و دانی طالب صادق پیش
خوشش یک قلم از لوح خاطر محکوک نسازی روی جفون که دارا
نه بینی سوال ای حسد و خوبان جهان خوشا بخت بلندی که
دیده را بتماستای بهار قدمت سیر کند اکنون حرف غلامی در
خاطر م باقیست که چون خط بدن از سر ارض موکده است و یک
رعایت از امرار پابندی لازم پس با وصف بدن تعلق چنان
ترک توان کرد جواب اسی راست خوام مسلک تحقیق سخنی نغز پس
کوشد بار که ترک فعلی است از افعال باطنی و ظهور امور منوط
بتقدیر پس خود را پابند خویش پیورده که ره بجای نبندد و تن
و الالم تردد و برداشتن امریست که هیچ عاقل نپسندد و انگشا
این مرموز زیاده برین نرسیدیم الا استغفار قلمی آرام جان
ما توان اکنون اگر حدیثه بخاطرت باشد ارشاد فرما سوال
عالمیان طرق کثیر اختیار نموده در آن مسترد اند اصوب و
هم از اینها خیرست یا نه جواب چون منزل واحد است و آخر

مندی و غاطی را رسیدن پس یکی را سبب دیگر را غلط دانستند
نسزد سوال بهترین اینها کدام بود و جواب آنچه در این طرق عبادا
بسیار و قیود و فشار و مواجید کشید و چون سوال از ذوات متحرکه
ظهور جسم کشیف چنان متخیل شود و جواب اول محسوسات نقطه
بود چون حرکت کرد و نقطه پیدا آمد و از حرکت آن سطح و از حرکت
سطح حجم نقطه بر رسید و اول شکل مثلث بود و البسط آن از
پس مربع پس دیگر و چنانچه اولین در پسین کم شود همچنین علل
عالیه و معلولات کما من شوند و هر که بر حقیقت این پی برده و فرو
بر او داشته **نقطه** علم صوفی خط و علم حق نقطه
از وجود نقطه باشد بود خط نقطه حرکت کرد و خط او بر پدید
لیکن آن نقطه در آن خط کس ندید زیرا سبب گفته است
مولوی با کمال علم اندر نشو **علم حق** در علم صوفی کم شود
این سخن کی باور مردم شود سوال نهایی که مقتضای طبیعت
انسانی باشد کدام و آنکه مقتضای نفس باشد کدام جواب مردم
تقریبی شنود که چون مائل ملائیس خود است و در علم

از بدو فطرت بنزله فطریات لامعالات پستی تنفیط است
باشد شنید که بنی اس اهل و دیگر امام به کار محلی باطن شایسته
انعام پر و اندک و در چند و یونان معنی معصوم در ال انعام
و حیل برای برادر کار با سبب است و در نتیجه پستی است
لیکن اگر این او مان را هم عین او دانست قیاسی معنی یونان

منه لاله الا لاله ان بود پیش و شایسته

کاپیچه و انستدش فاشنا از پی باشد و باطل

نیت ان در حقیقت اللاحق که بودین است طلب

اما مقتضی نفس آن بود که بنی بنیست بر تمام وحدت معنی

سوال موجب اختلاف ادیان واضح نیست که اگر چه قول

اختلاف است و اگر کی حق باشد و دیگر باطل معلوم با عین

برملت از بحسب جواب تنهی بلند و حکایتی از بنی پستی

اصول مذکور است بونیزی اعتداف بوجود خالق و مابیان

مومست در بعد و این در سبب اتحاد و اختلاف بنیات است

واحد اقالیم و انتظام احوال امام و دیگر معنی

باز کرد و نفس فلاسفه امم را اختلافهاست اصح اینها کجاست جواب
 هر چند از دلائل و آیات قرآن مجید و احادیث صحیحہ اشغال نفس
 از مثالی مثالی رواست اما برای اقامه آنکه نقل را معتبرند
 حسد فی چند گفته می آید و آن اینکه چون بدیهی است که جسد
 و حیات هر گاه بعد مفارقت نفس شریف تسخیل بغضراض
 میشود و از آن کتون نبات سر زده غذائی ذمی حیات میگرد
 و انتهای کار استحاله بسوی نطفه و حیوان منماید پس اگر چنین
 نفس منفس لذات و شهوات فانیه را تکمیل تمام و تبریه تمام
 سرزدانی باشد عجب نیست **وَالَّذِينَ كَفَرُوا قَالُوا مَا مَرْذَاةُ ابْنِ
 فِي الْأَرْضِ وَلَا طَائِرٍ يَطِيرُ بِجَنَاحَيْهِ إِلَّا أُمَمٌ أَمْثَلُكُمْ
 مَا فَوْقَنَا فِي السَّمَاوَاتِ مِنْ شَيْءٍ وَجَعَلْ مِنْهُمْ
 الْقِبْكَةَ وَالْخَنَازِيرَ فَقُلْنَا لَهُمْ كُونُوا
 قَوْمًا خَاسِرِينَ**

از جمادی مردم و ناسی شدم و در با مردم خسیوان زد
 مردم از خسیوانی و آدم شدم چچ برسم کی ز مردن کم شدم

جمله دیگر سپردم از بشر تا بر آرم از ملک بال و پر
 از ملک هم بایدم بستن ز جو کل شی مالک الا وجهه
 از ملک هم بایدم بستن ازین آنچه اندر و هم نمایدان شدن
 الا نفوسی را که من جمیع ابیاق تبریه تمام شته از آمد و شدین
 و ارسته اند هذا ختم الکلام فی هذا المقام یا ایها الناس
 بدانید که بعد حق الله الخالقین بحقی اعظم از حق والدین نیست پس
 حق استاد پس اخوان و ازواج و ابناء و اعوان و انصار هر که از
 نه بر آمده تحمل بار عبادت الهی را بشاید و هر که تحمل تکالیف شرع
 نیست سخن حکمت باو گفتن نباید باید که ازین بر داختر و بمقصد
 آرید که اجل در کین است و مرگ بمشین هذا وصیة النکم
 والله خلیفتم علیکم محمد الله که این کلد شته بهارستان سعادت
 صورت اتمام یافت مگر در حقیقت تمام آنکه شود که بشرف قبول
 ارباب معنی در آید فقط

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۴	طشت	دو طشت	۳۲	۲	غلط	صحت
۱۱	۱۳	استاد	استاد	=	۱۳	استاد	استاد
۱۲	۱۳	نفس	نفس	۳۳	۱	تهد	تهد
۱۳	۱۳	فنا	فنا	=	۱۳	بل نام مات	بل نام مات
۱۴	۵	فنائی	تعالی	=	۹	ابقاء	ابقاء
۱۵	۷	جهل	جهل	۳۵	۵	طفات	طفات
۱۶	۱۰	خودش	خودش	=	۶	پری	پری
۱۷	=	حیات	جهات	۳۶	۱۳	چنین	چنین
۱۸	۳	قیام	وقیام	=	=	چنین	چنین
۱۹	۳	اکت	اکت	۳۷	۴	گل	گل
۲۰	۳	فضلت	فضلت	=	۱۰	صانع	صانع
۲۱	۱	یا بقوت	بالقوت	۳۸	۱۲	بوده	بوده
۲۲	۸	میسوز	میشوند	=	۱۵	وضع	وضع
۲۳	۷	العلم مود	العلم مود	۳۹	۸	بوده	بوده
۲۴	۲	هر دو فرد	هر دو فرد	=	۱۵	سن	سن
۲۵	۶	عقل	عقل	=	=	رقص	رقص
۲۶	۱۲	جوهر	جوهر	۳۹	۳	مرد	مرد
۲۷	۱۳	باغیت	تاغیت	=	۸	طبعیه	طبعیه
۲۸	۱۳	با	تا	۴۰	۴	حیدر	حیدر

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۳	۲۹	بودند	بودند	۳	۲۹	استماع	استماع
۱	۳۱	غلبه	غلبه	۷	۳۱	زمینه	زمینه
۸	۳۲	اخذ	اخذ	۱۳	۳۲	تصویر	تصویر
۱۰	۳۳	سیله	سیله	۱۵	۳۳	فی نفس	فی نفس
۱۱	۳۴	ستاره	ستاره	۱۸	۳۴	مکتوبات	مکتوبات
۱۲	۳۵	بقیه	بقیه	۲۳	۳۵	خبر	خبر
۱۵	۳۶	در نفس	در نفس	۱۳	۳۶	ایجاب است	ایجاب است
۱۳	۳۷	انغابت	انغابت	۷	۳۷	العالمین	العالمین
۳	۳۸	بالمقی عام	بالمقی عام	۶	۳۸	بودند	بودند
۳	۳۹	جستین	جستین	۷	۳۹	خرمیت	خرمیت
۱۲	۴۰	ثاثر	ثاثر	۱۰	۴۰	بمینه	بمینه
۵	۴۱	علتران	علت موط	۱۱	۴۱	مقاصد	مقاصد
۳	۴۲	بمیل	بمیل	۲	۴۲	ات	ات
۹	۴۳	کنیز قوه بفعل	و کینونت قوه	۵	۴۳	ابتداء زوال	ابتداء زوال
۱۵	۴۴	پنایک	مفارت	۱۲	۴۴	خبر	خبر
۳	۴۵	بدانسته	ندانسته	۱۳	۴۵	ظهور عظمت	ظهور عظمت
۱۳	۴۶	حار و خشن	حار و خشن	۶	۴۶	محالی خاص	محالی خاص
۱	۴۷	ایست	ایست	۱۰	۴۷	وعادیه	وعادیه

	سطر	عاطف	در انوار نعم و امانت وراثت و محبت	=		
			مکافات کلمات	=		
			همچنین	=		
			قوه حسن	=		
			گذر	=		
			خاویرها	=		
			ترقیب	=		
			حسبه	=		
			تشید	=		
			مدان	=		
			بیگانه	=		
			کوشتن	=		
			افسالی	=		
			کردند	=		
			ایمان	=		
			وامکان	=		
			کنی	=		
			بان	=		